



امیر حسین فردی

گم شده گله

ریز، در دل آسمان آبی یک جا می‌ایستادند و با شوق بی‌پایان یک نفس می‌خواندند و گاهی به دم‌جنبانک‌ها، با آن جثه‌های کوچک و کشیده، پره‌های زیبا و حرکت‌های خنده‌دارشان. برای محمدرضا ی کوچک، همه آن کوه و آسمان، به شکلی زیبا و با شکوه تماشایی شده بود، و اگر می‌دانست که حضور او و گله‌اش نیز بر ترکیب آن زیبایی اصیل و شگفت افزوده است، بیشتر ذوق می‌کرد.

محمدرضا به پایین دست نگاه می‌کرد، آنجایی که دره‌های عمیق و پوشیده از درخت، در میان مه رقیق، شناور مانده بودند. خانه‌هایشان در لابه‌لای آن دره‌های پوشیده از درخت بود. او، صبح گله‌اش را از آنجا آورده بود و غروب، وقتی که کلاغ‌ها قارقار کنان از ستیغ بلند صخره‌ها و قله‌ها به سوی دره‌ها سر از زیر



می‌شدند، او هم باید گله‌اش را جمع می‌کرد و آهسته آهسته به طرف آغل‌های توی دره می‌رفت.

آنها زندگی خاصی داشتند. پدر و اقوامشان، نوعی زندگی شبانی را انتخاب کرده بودند. آنها برای چرای دام‌هایشان مجبور به بیلاق و قشلاق بودند.

محمدرضا همان‌طور که نیم‌نگاهی به گوسفندها داشت، به یاد صبح همان روز افتاد، به یاد «یدالله» برادرش. با آنکه هر دو فرزند کوهستان و روستا بودند و هر دو با زندگی سخت، در عین حال هیجان‌انگیز دامداری و بیلاق و قشلاق آشنا بودند، اما همیشه اسم «یدالله» بیشتر از او بر زبان‌ها جاری می‌شد. حضور او پررنگ‌تر بود. اگرچه، اختلاف سنی زیادی هم

سینه کوه یک‌دست سبز بود. گل‌های قاصدک، مثل قطره‌های مذاب خورشید بر زمین چکیده بودند و گلبرگ‌های زرد خود را با آرامشی عمیق روی سبزه‌ها پهن کرده بودند. خورشید با سخاوت تمام بر سینه سبز کوهی می‌تابید و خمیازه علف‌های غنوده در تابش خورشید تابستان، به صورت مه حریرگون و رقیقی، به هوا بر می‌خاست. صدای کلاغ‌های کوهی، دم جنبانک‌ها و کاکلی‌ها در همه جا پیچیده بود.

«محمدرضا» گله گوسفندهایش را در چنین مکانی رها کرده بود و خود روی تخته‌سنگی نشسته بود و به اطراف نگاه می‌کرد. به آسمان بی‌انتهای سفید که با وزش باد به سوی قله‌های بلند می‌خزیدند. به کاکلی‌ها، که همچون سنگ‌واره‌های

نداشتند، ولی یدالله رفته رفته، جایگاه یک مرد شجاع و باتجربه را در میان خانواده برای خود باز می کرد و این برای محمدرضا چندان خوش آیند نبود. محمدرضا به یدالله علاقه مند بود، او را دوست داشت، اما دلش نمی خواست این فاصله میان آنها باشد. به همین خاطر هم، آن روز صبح داوطلب شد که او گله را به ارتفاعات ببرد و در عوض یدالله در خانه بماند و به پدر کمک کند. دلش می خواست هر چه زودتر شب بشود، تا او گله را پایین ببرد و در مقابل نگاههای پر از تحسین پدر و مادر، آنها را به آغل «هی» کند و مثل یک مرد برود و دستها و پاهایش را دراز کند و بگوید: «زود باش! یک لیوان چایی بیاور، مُردم از خستگی!» کم کم گرمای هوا بیشتر شد. به سنگینی از جا بلند شد و به طرف گله اش رفت. گله از شدت گرما کلافه بود.

می شد. محمدرضا کفش هایش را در آورد. با خیال آسوده کنار چشمه نشست. مُشتی آب برداشت و به صورتش زد. کف دستش را روی گونه ها و برجستگی بینی اش کشید و دوباره آب زد به صورتش، دلش می خواست توی حوضچه می رفت و آبتنی می کرد، اما بر که کوچک بود و او نمی توانست. به فکرش رسید که پایین دست، حوضچه کوچکی درست کند و برود توی آن دراز بکشد و به آسمان نگاه کند. دست به کار شد. شروع کرد به جمع آوری سنگ های درشت. آنها را در دو ردیف جلوی آب چید و لابه لایشان سنگ های کوچک تر و چمن گذاشت. هر چه سنگ به دردخور بود، از اطراف جمع کرد و آورد و در دیواره سدش کار گذاشت. کم کم دیواره بالا آمد و آب پشت آن جمع شد، آن قدر که بتواند توی آن برود و



گوسفندها نمی چریدند. محمدرضا به زحمت توانست آن کلاف درهم را از هم جدا کند و به طرف چشمه ای که در پای آن بر که زیبایی بود، براند. گوسفندها وقتی به چشمه رسیدند، شروع کردند به هُل دادن هم. همه می خواستند با هم آب بخورند، اما جا نبود. به هر زحمت که بود، توانستند آب بخورند و کنار بروند. محمدرضا آنها را دوباره دور هم گپه کرد. گوسفندها باز هم سرهایشان را به زیر شکم یکدیگر بردند و شروع به چرت زدن کردند.

محمدرضا به طرف چشمه برگشت. چشمه صاف و زلال بود. آب سردی از زیر صخره بزرگی بیرون می آمد و پس از تشکیل یک حوضچه، به صورت جویباری زیبا به طرف دره سرازیر

دراز بکشد. شلوارش را در آورد و با شورت توی حوضچه رفت. از همان جا نگاهی به گله گوسفندهایش انداخت. زبان بسته ها همچنان به سایه هم پناه آورده بودند و تکان نمی خوردند. این بار به پشت دراز کشید. همان طور ماند و نگاهش را به آسمان دوخت. احساس کرد که آسمان هم حوض بزرگی بر از آب است. در همان وقت لکه سیاهی را در میان ذرات آبی آسمان دید. خوب نگاه کرد، عقاب سیاهی بود که به نرمی روی امواج آبی آسمان می لغزید و با کنجکاوی به زمین نگاه می کرد. پرواز عقاب برایش تماشایی بود.

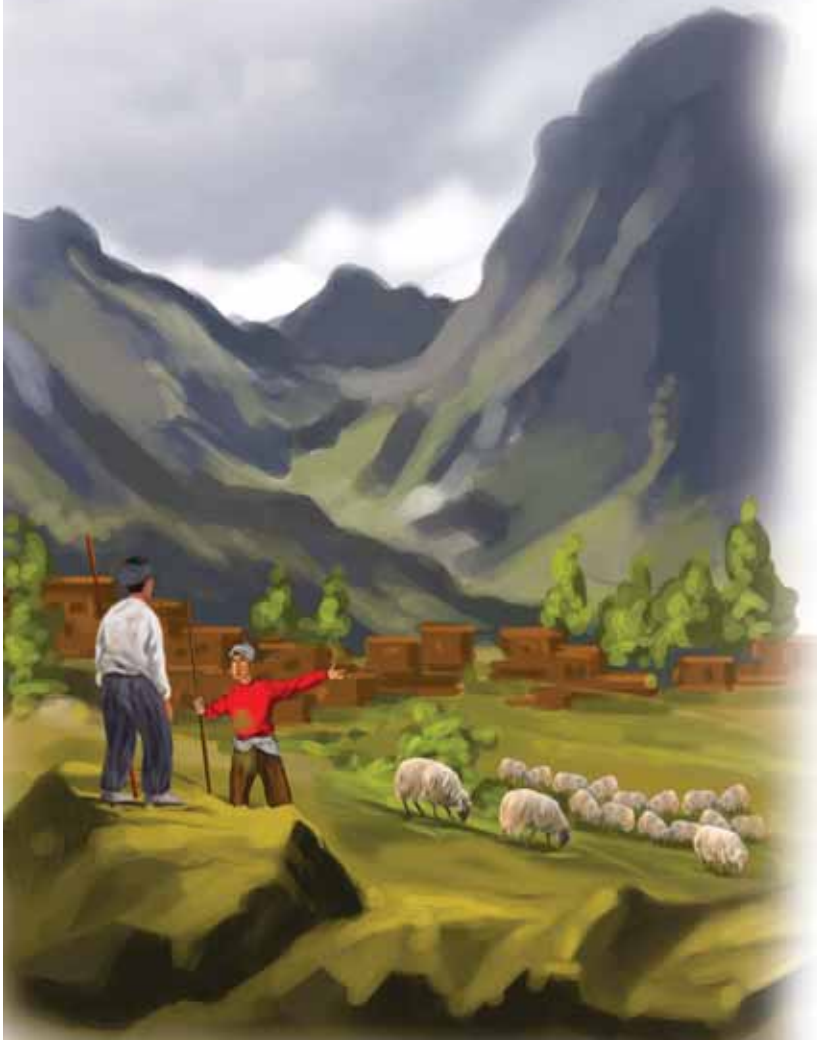
سردش شد. از آب بیرون آمد. پوست بدنش دانه دانه شده بود. این بار روی چمن گرم دراز کشید. گرمای چمن، همراه با

نرمی لذتبخش آن، پوستش را نوازش می‌داد. خورشید از بالا و گرمای چمن از پایین، انگار که او را در آغوش گرفته بودند و برایش لالایی می‌خواندند. بلند شد و نشست. خورشید، بر شانه بلندترین قله کوهستان نشسته بود و خیال سرازیر شدن داشت. اما گرمایش هنوز در تن کوهستان و علفزار باقی بود. با عجله از جا جهید. به پیرامون چشم چرخاند. چشمه جاری بود، سبزه‌ها در باد می‌رقصیدند و برف‌های قله‌های دور دست در پرتو واپسین انوار خورشید، گر گرفته و ارغوانی شده بودند. به یاد گله‌اش افتاد، گوسفندهای گرم‌زده و کلافه‌اش که همچون کپه‌ای پشم، در هم تنیده بودند و سر بر سایه‌های هم داشتند. نگاهشان کرد، اما اثری از آنها نبود، حتی یک گوسفند! چشم دواند؛ به اطراف روی یال‌ها، زیر سایه‌های سیاه صخره‌ها، شیب دره‌ها، اما نبودند. به محل استراحت گله رفت. فقط مقداری پشگل لابه‌لای چمن‌ها جا مانده بود، ترسید. بی‌اختیار زیر لب نالید: «کجا رفتند؟» این طرف و آن طرف دوید. دوید، بالادست و پایین دست سینه کش. روی بلندترین آنها می‌پرد و گوشه‌ها و زاویه‌های کوهستان را واری می‌کرد، اما نبودند. گله‌اش گم شده بود و او می‌ترسید که طعمه گرگ یا نصیب دزد شده باشد. آن وقت جواب پدر را چه می‌داد؟ به مادر چه می‌گفت؟ به یدالله؟ دوید. در کوهستان دوید. بی‌تاب و بی‌قرار، نگران و وحشت‌زده، از روی بوته‌های گون پدید، از پرچین فرو ریخته چوپان‌ها گذشت.

چند دقیقه بعد، پرده‌ای تیره بر چهره کوهستان فرو افتاد. دره‌ها تاریک شدند و قله‌ها محو و لرزان. گرگ و میش شد، بیشتر ترسید، به سوی دره دوید. به طرف خانه، تا شاید گله‌اش را در آغل ببیند، آن وقت بهانه‌ای پیدا می‌کرد همه چیز به خوبی تمام می‌شد و اگر هم گله به آنجا نرفته بود، آن وقت چاره‌ای نبود باید بگوید چوپانی است که گله‌اش را گم کرده است. تا پدرش، مادرش، برادر و اقوامش به کمکش بیایند و شاید بتوانند ردی از گله گم شده پیدا کنند و آنها را بیابند. با این خیال‌ها و گمان‌های روشن و تاریک و شیرین و تلخ، می‌دوید. حالا دیگر باریکه راه‌های مالرو را یافته بود و روی آنها می‌دوید، راه‌های سرگردان و ماریپیچ، از لابه‌لای صخره‌ها و سینه سبز دره‌ها و خارزارهای کناره‌های دره‌ها می‌گذشت و به سوی دشت سرازیر می‌شد.

به عمق دره رسید. سوسوی لرزان نور نارنجی چراغ خانه‌های روستا، از پس سایه‌های سنگین شبانه درخت‌ها، به چشمش خورد. با شتاب بیشتری دوید. از راه‌های آشنا گذشت و خود را به خانه رساند. اما، قبل از آن، سری به آغل زد؛ جایی که هر شب گله گوسفندهایش را به آنجا می‌آورد. در چوبی آغل باز بود و فضای آن خالی. از گله خبری نبود. سکوت سردی در





آنجا نشسته بود. ناچار به طرف خانه رفت. پدر در خانه بود. زیر نور ملایم لامپای گردسوز نشسته بود و چاقوی بزرگش را به سنگ می کشید و آن را تیز می کرد. آن چاقو همیشه همراه پدر بود. گفت: «سلام!»

پدر دست از تیز کردن چاقو نکشید و جوابش را داد، اما مادر که در تاریکی به درز پاره پیراهن سوزن می زد، دست نگه داشت و سر بلند کرد و پس از نگاهی مالامال از مهر، جوابش را داد و گفت: «حیوانها را جا کردی؟»

پدر در اینجا سر بلند کرد و نگاهش کرد و با نکوهش گفت: «جا نکردی؟! چرا؟!»

محمدرضا، با صدای فرو خورده و بغضی نشسته بر گلو، گفت: «گله را گم کرده ام.» برقی در چشمهای پدر درخشید و گفت: «یعنی چه گله را گم کردم، سی چهل حیوان را چطور گم کردی؟»

محمدرضا سرش را پایین انداخت. بغض آمده بود و درست نشسته بود توی گلویش. می ترسید که دهان باز کند و هق هق بزند زیر گریه و اشک بر پهنای صورتش جاری شود. حرفی نزد. سکوت سردش، آتش خشم پدر را شعله ور کرد.

چرا به زبانت سنگ بستنی و چیزی نمی گی! حرف بزن ببینم، چه بلایی سر حیوانها آورده ای؟

محمدرضا حرف نزد. لب فرو بسته بود، اما به جای آن، با نگاه نگران و طالب محبت، به چشمهای نگران مادر آویخت. مادر، پاره پیراهن را زمین گذاشت و بلند شد و آمد پیش او و با لحنی نرم و ملایم پرسید: «مادر جان، گله را گم کردی؟ چطوری؟» محمدرضا همچون پرندۀ رمیده ای که مأمن مطمئنی یافته باشد، آهسته گفت: «کنار چشمه خوابم برد، بیدار که شدم، دیدم گله نیست.»

پدر گفت: «خوابیده بودی؟! چه وقت خواب بود؟! لال نشو، حرف بزن!»

محمدرضا حرف زد: «بعد از ظهر بود. توی چشمه آبتنی کردم. روی زمین دراز کشیدم، گوسفندها همان جا بودند، اما خوابم برد، وقتی بلند شدم، دیدم گله نیست.»

خیلی خوابیده بودی؟

محمدرضا آهسته گفت: «آره!»

پدر با لحن سردی گفت: «خجالت نمی کشی؟»

این را گفت و به طرف کفش هایش رفت و گفت: «حالا بیا برویم، ببینیم کدام گوری گمشان کردی!»

با عجله کفش هایش را پوشید. فانوس را از کنار دیوار برداشت. با چند بار تکان، میزان نفتش را فهمید. نشست و روشنش کرد. چوب دستی بزرگش را برداشت. رفت بیرون.

محمد رضا از مادر پرسید: «بدالله کجاست؟»
- نیست، رفته ییلاق عمویت.

ییلاق عمو، پشت کوه بود، در چند فرسنگی آنجا. مادر لباس گرمی به محمد رضا داد. او آنها را پوشید و بیرون آمد. چند نفر دیگر هم با چوب دستی و فانوس حاضر شده بودند. همگی به طرف چشمه به راه افتادند. شبانه، از شیب بالا رفتن مشکل است. هر چند فانوسی، چراغ راه باشد. اما موضوع یک گله گم شده در میان بود. آن هم در کوهستانی که در هر بیشه اش گرگی بود و در میان صخره هایش پلنگی کمین کرده و منتظر. محمد رضا پشت سر پدر می رفت. خسته و نگران بود. خسته راه های طولانی که با شتاب دویده بود و نگران عاقبت کار و این شبروان جست و جو گر، که اگر گله را نمی یافتند، همه بار و سنگینی آن بر شانه های کوچک او می افتاد.

جست و جو آغاز شده بود هر چند نفر، بر اساس گمان خود، به گوشه ای می رفتند و هر آن منتظر بودند تا توده ای پشم کپه شده، در کنار هم ببینند که با آمدن آنها شروع به حرکت می کنند یا پاره های اندام گوسفندی را که به دندان گرگی دریده شده باشد. اما هیچ کس چنین منظره هایی ندید.

نیمه های شب، مردان جست و جو گر، با زانوهای خسته و سو سوی کم رمق فانوس هایشان به روستا برگشتند و به خانه هایشان رفتند. محمد رضا نگران تنبیه پدر بود. از او دوری می کرد. مراقب بالا و پایین رفتن دست های پدر بود. مادر، اندوهناک از ناکامی شوهر و فرزندش، رختخواب پهن کرد. محمد رضا به زحمت لقمه ای نان و حلوا خورد و خوابید. تا شاید در خواب گله اش را پیدا کند و آنها را به آغل برگرداند.

خواب از چشم هایش گریزان بود. انگار که شن ریزه های داغ راه های سنگلاخی کوهستان را زیر پلک هایش الک کرده بودند. چشم هایش می سوخت، خواب می آمد و نمی آمد. در خواب و بیداری آواره مانده بود. این درماندگی، خسته و فرسوده اش می کرد. در رختخوابش آرام و قرار نداشت. به پهلوی چپ، به پهلوی راست، به پشت، چشم های باز، چشم های بسته. فکر چشمه، فکر جویبار، فکر خورشید، فکر سایه، فکر شب، فکر گله، گوسفندهای گم شده، چسبیده به هم، پناه جسته به شکاف صخره، آن طرف تر، محمد رضا باز هم جابه جا شد. عرق کرده بود. او می دید، او می شنید او گرگ ها را می دید، زوزه هایشان را می شنید. خون سرخ گوسفندها، دنیای خواب و رؤیاهایش را رنگین کرده بود و نگاه های رمیده حیوان ها، به چشم هایش دوخته شده بود. به او نگاه می کردند، به او گله می کردند، از او کمک می خواستند، به او پناه می آوردند. اما او، بیچاره مانده بود.



کاری نمی‌توانست بکند، ناگهان آه کشید. آهی چنان عمیق که احساس کرد وجودش تازه شد. هوایی تازه، تب مانده در سینه‌اش را بیرون راند، راحت شد، راحت و سبک و بی‌اختیار زبانش چرخید: - خدایا! گله‌ام را از شر گرگ، پلنگ و دزد، به تو سپردم! آنها را فردا صبح و سالم می‌خواهم... می‌خواهم... می‌خواهم. خدا جانم، می‌خواهم، از تو می‌خواهم، فقط از تو!

سبک شده بود. دیگر، نه بغضی در میان بود و نه مایه‌های بی‌قراری. آرامشی آسمانی داشت، پلک‌هایش را که روی هم گذاشت، احساس کرد چقدر خوابش می‌آید، چقدر خوب است خواب. خوب، خوب، خوب...!

صبح بود یا شب؟ نمی‌دانست. حال و هوایی، میان آن دو بود. رخوت شب رخت برمی‌بست و بوی سحرانگیز سحر می‌آمد. در رختخواب نشست، لحاف را از روی پاهایش کشید. پدر هنوز خواب بود و خروس خاموش. صدای نفس‌های خسته مادر می‌آمد. بلند شد. تصمیم گرفت لباس‌هایش را بپوشد و آهسته از خانه بیرون برود و راه کوهستان را در پیش بگیرد. لباس‌هایش را پوشید، آرام از اتاق بیرون آمد، پای در راهی نهاد که تا ارتفاعات بلند ادامه داشت، هوا هنوز تاریک بود، تاریک، تاریک، اما تاریکی سنگین نبود، غلیظ نبود، مثل پرده نازکی بود که روی پیکره سیاه شب کشیده شده باشد. شب، بوی صبح می‌داد و تاریکی طعم سفیدی سحر داشت.

به چشمه که رسید، مثنی آب خورد و مثنی بر صورت عرق کرده و گونه‌های ملتپهش زد. خنک شده. نفس تازه کرد. دم جنبانک‌ها پیدایشان شده بود و کاکلی‌ها اوج گرفته بودند. زنبورها آمده بودند؛ اما هنوز از پروانه‌ها خبری نبود. تصمیم گرفت این بار، همه جای این کوهستان عظیم را زیر پا بگذارد و تا گوسفندهایش را پیدا نکرده است، به خانه برنگردد. نگاهش را به قله‌های آغشته به نور صبحگاهی خورشید دوخت. این جناح کوه را گشته بود، حالا باید بالا می‌رفت و از کناره‌های صخره و بستر برف‌ها عبور می‌کرد و به آن سو سرازیر می‌شد. آن پشته‌ها را خوب می‌شناخت. ییلاق عمویش آنجا بود. چند سیاه چادر و تعدادی گله در پشته بود. یال‌های سبز را پشت سر گذاشت و به صخره‌ها رسید، بادی تند می‌وزید و صدایش در گوش‌هایش می‌پیچید. با قدم‌های بلند از کناره‌های صخره‌های برفی عبور کرد. پاهایش کمی خیس شدند. سوز سرما را بر نوک انگشتان پایش احساس کرد. کسی که روی صخره بود، برایش دست تکان داد و اشاره کرد که بیاید. دیگر نتوانست مسیرش را تغییر دهد. به آن سو سرازیر شد. خیلی زود به صخره رسید. در پرتو

درخشان خورشید صبحگاهی کوهستان، یدالله را شناخت. می‌دانست که او نزد عمو است. این را شب مادرش گفته بود، اما گمان نمی‌کرد که یدالله را، این چنین سر راه خود روی صخره ببیند. وقتی نزدیک شد، یدالله همچون عقابی از روی صخره پایین پرید و به استقبالش آمد. دست‌های او را گرفت و گفت: «کجا؟ صبح به این زودی!»

محمدرضا نمی‌خواست ماجرای گم شدن گله را بگوید:

- کار داشتیم، آمدیم به عمو سر بزنیم.

یدالله از فرط خنده، چشم‌های درخشانش مرطوب شد و گفت: «حالا با عمو چه کار داشتی. چرا تنها آمدی؟»

- آمدم دیگر!

- جان داداشی راستش را بگو، برای چی آمدی؟ راست بگو، آقای محمدرضا کلهر!

محمدرضا کمی مکث کرد و گفت: «راستش، گوسفندها را دیروز گم کردم. خوابم بُرد. وقتی بیدار شدم، دیدم نیستند. شب هم گشتیم، ولی پیدایشان نکردیم. آمدم ببینم، عمو خبری ندارد»

یدالله خندید و گفت: «بیا اینجا!»

و دست محمدرضا را گرفت و بالای تخته سنگی برد و پایین دست را نشان داد و گفت: «نگاه کن، ببین آنها نیستند؟»

محمدرضا نگاه کرد، اما از گوشه‌های چشم‌هایش نمی‌دید. گفت: «چه می‌گویی یدالله، داری سر به سرم می‌گذاری؟»

یدالله روی شانه او زد و گفت: «پسر درست چشم‌هایت را باز کن و ببین، مگر آنها گوسفندهای تو نیستند، آن میش‌ها، آن قوچ‌ها، عجب چوپانی هستی تو دیگر!»

محمدرضا، یدالله را رها کرد و از روی تخته سنگ پرید و با سرعت به طرف گله گوسفندها دوید. وقتی نزدیک تر رسید، آنها را شناخت، گوسفندهای خودش بودند. از خوش‌حالی نزدیک بود گریه کند، دلش می‌خواست تک‌تک گوسفندها را در آغوش بگیرد و چشم‌هایشان را ببوسد. اشک می‌ریخت و با اشتیاق به آنها نگاه می‌کرد.

یدالله هم رسید. محمدرضا برگشت و با چشم‌های به اشک نشسته پرسید: «یدالله! اینها اینجا چه کار می‌کنند؟»

من پیدایشان کردم. دیروز غروب آن بالا بودم. دیدم یک گله گوسفند کنار برف‌ها سرگردان هستند. رفتم دیدم مال خودمان است، شبانه نمی‌شد آن طرف ببرم، آوردمشان آغل عمو. الان داشتم می‌آمدم بالا که تو را دیدم. محمدرضا، بی‌اختیار، یدالله را در آغوش کشید و چندبار او را بوسید.

**دراولین سالگرد پرواز روح مهربان پدر داستان انقلاب،
زنده یاد امیر حسین فردی یادش را گرامی می‌داریم.**